

هر چه کورایو دنامی از وجود
 کشته حاضر جمله هربارش
 آری آری و حضور و احوال
 تا کند نزد وی اظهار وجود
 شمس گوید از راه را کی بی آید
 هستی تو بستن فرج ذات کن
 ممکن بیچاره ذوالمسکین
 چون کند اظهار هستی گویم
 ممکن مسکین عجب دارم نمود
 ممکن عاجز که شاه ذوالکرم
 چون نبرد حق زبستی زده
 لاجرم بودند اشیا محو و ت
 زهره فی کسر که پیشش دم نه
 نه بلند از کس صدائی زخمه
 بیصداد و سطوت حق تعالی

در میان در میان بود و بود
 لیک مات از سطوت قهارش
 از خلاق کیمیت فا در بر متعال
 جز که باشد لال پیش شاه جو
 و عوی هستی کنی پیشم عجب
 از تو آن یید که باشی مات من
 در حضور فا در فود السلطن
 جز که اند از دلت بزر
 خویش را چون پیش سلطان جو
 کرد پیش و رند بود اندر دم
 جز که بر کو عجمی حسد که زند
 بر جلال و حال السلطان است
 جز که جان را بر شر از غم زند
 جز خدای صبل و خاک و همه
 یکصد ایریاد از غم اعطش

۳۰۱
 ۱. یغنی بود و لذات
 حقیقی و ا
 ۲. یغنی بود و لذات
 حقیقی و ا
 ۳. یغنی بود و لذات
 حقیقی و ا

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

که که در سخن بگویم کار نیست
چون در سخن بگویم کار نیست
همان است که در سخن بگویم
ای که در سخن بگویم
همان است که در سخن بگویم
ای که در سخن بگویم
همان است که در سخن بگویم
ای که در سخن بگویم

والات ان بود در بار حق که در بصیرت است از بعضی از
اینها

جز بر اطفال یتیم بنوا
سر صد را کرده کم داری خوش
کرد و بر مکنات آن بخله شاه
چیت حاجت مر شمار آهمن
هر که دارد حاجتی آید به پیش

النفات و را کجا بر ما سوا
کشته یکجا خشک اندر جان بپوش
تا علی بن بند مکرست آتیه
کای گروه ممکن اندر شایین
دارم اینک دل کجا جتند جو

در مناجات و خطاب بحضرت قاضی الکاجات

ای بخت قاضی الکاجات ما
واقفی از قلب نبات به
خود تو دانی حاجت ما بمقتل
رد امرت نیست خدا شها
با تو گویم فاشش در علم پند را
بر خنابت غیبت روی عا
عالم الاسرار و سمار العیون

ای حسین ایامع الدعوات ما
کر چه اکا بی ز حاجات همه
نیست حاجت پشت اظهار سوا
یک چن گفتی تو ادعونی بها
پس بدر کاست کنم روی یار
کر چه از بسیار جرم و خطا
لیک هستی چو تو غفار الذنوب

ای بخت قاضی الکاجات ما
واقفی از قلب نبات به
خود تو دانی حاجت ما بمقتل
رد امرت نیست خدا شها
با تو گویم فاشش در علم پند را
بر خنابت غیبت روی عا
عالم الاسرار و سمار العیون

مخصوصاً اندازده
مقداری نام آن
هم متصل است
یکسانی حاصل
این همگی در
اجتماع و
جسم با شش
کمر از

و بخت قاضی الکاجات ما
واقفی از قلب نبات به
خود تو دانی حاجت ما بمقتل
رد امرت نیست خدا شها
با تو گویم فاشش در علم پند را
بر خنابت غیبت روی عا
عالم الاسرار و سمار العیون

بیولایت چه بنی چه بولهب
 داد مارا از بلا نامت نکاشت
 بد هنوز آدم درون ما و طین
 بد هنوز آلوده بر لوث کن
 دل در آنسکاه بر لطف بوست
 کشتیش در ساحل جدی فرد
 فلکش اندر ورطه طوفان بنو
 بست بهر سو فتن بر خنق
 واکه اندر دامن اشش قات
 اشش سرکش نزد دودی ا
 خواست خود را در محفت قتل
 در میان ما ذبح آمده شد
 نور این پیغمبر اشش را قرا
 و فراق او دو چشمش کور
 شد نام یکتا اش جلیل

کافی لایست نبوت را سبب
از حین تا که ولست و مات
گر نبود از عونت ای نعم
در منجبت او بنام تو ناه
نوح چون گشتی عونت شست
آمد از جود تو ای سلطان جود
ورنه بودی اقبالان فرو
این خلیت اچو فرو داشت
داسن عشق کف کف شاد
شد کاستان نار فرو بی ا
چونکه اسمعیل فرزند خلیل
از نبوت مجرم درگاه شد
داد اندر صلب او برودگاه
شد چو یعقوب از غم یوسف صوف
سالها بگریست تا آخر خیل

تقصیبی است و روح
عبادت از عقل بسیط است
و اگر فکر انحراف و دور
و قلب را بجا و دور
و صبح و شب و روز

منجبت از این که در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم

امداد در لاجرم زان اجرام
بر تو شد کرمان چشمت نور تاب
بوی پیرایان یوسف شام
نی ز یوسف بوی او و جودت

در بیان آنکه عجز و انکسار و لایه
و کریم سالک اشراط سلوک است و
از لوازم محبت و بنور کریمه پوهی
ظلماتی انامیشش رقیق گردد

در این که دل روشن شود
روشنی دل ز اشک دیده است
خاصه آنکه به که بر شاه دست
آتش کرمان بدل فتحی یافت
تا نیاید حالت عجزی پیش
چونکه عشق احلا تمام نیست
چون شمس شد کی اشد ضیا
روشنی چشم هم از دل بود
کی کسی بی کریمه توری دیده است
کار سالک بی کجاست شکست
دیده کرمان حجابش شکست
شاهد دل کی نماید روحی پیش
شد کی خاص حق خبر عشق نیست
عجز آرد دیده را اندر کجا

فراست و این که در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم

عشق این است که در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم
چون شمس در این عالم

چونکه سالک عجز انیت کند
 خویش را بنید ز لیل شاه عشق
 گفت از روشاه عشق اولکم
 شاه چون کشته عشق است پس
 مر حبا ای چشم کریان صفی
 از تو دارم شکر با ای چشم تر
 با دایره چشمه خشکی از تو دو
 حاصل بار امیدادی گرفت
 سالک از اکر بود در چشمه است
 دیدم نام من بس چشم ترا
 گریه آثار ز خود و بخویشی است
 گریه عاشق را بود در آن دل
 ای تنگ آن گریه اهل طلب
 گریه بر یعقوب دشت کربلا
 گریه و آن گریه های بانیاز
 وز ترقی ترک انیت کند
 پس شود مفتوح بوی شاه عشق
 کی مجان من قستیل گریه ام
 گریه موج بحر عشق او ست پس
 کاز تو شد کشف آنچه بر من خفی
 گریه تو دیدم بس قتهائی ترا
 که دل و جان صفی دید از تو نو
 بسز کی میشد در اقام شباب
 چشم کریان بهتر از قیام باب
 گریه خواهی طلب کن چشم تر
 چشم تر مستلزم دوشی است
 بهترین گریه است سلطان دل
 و آن نیاز و آه و سوز نیمه
 شد تاسی بهر ارباب صفا
 دیده یعقوب کی میگشت باز

و اینهاست از غزلها که در این کتاب
 و اینهاست از غزلها که در این کتاب
 و اینهاست از غزلها که در این کتاب
 و اینهاست از غزلها که در این کتاب

چون قادیان را از جور خوان نمود
نام پاکت مرور آمد بسبب
زان تو سل آب او آمد بر
زان تو سل حق بوی کرد اتفاق
ورنه کی میشد بحسن بی بدل
شد عشقت جان او دمی گرم
چونکه کوشش نغمه عشقت شنید
چون سلیمان پیش عشقت بند شد
موسی از وقت خینی در رحم
صد هزاران طفل را فرعون
تازی کردید بر فرعون دون
کرد او را غرق در بای خطر
از ولایت کشت جان او غم
خواست چون جبرئیل از عشقت
چونکه یونس با جادو طعن حو

یوسف اندر چاه ایسلطان جو
پس تو سلحت اندر چه قمار
یافت از حق صد هزاران ارد
دادش از زندان از شوت بکار
در میان بسیار ضرب المثل
افش در دست قدر گشته نرم
هر که بشنید ان نغم هوشی
ملک شاه بی بر او پاینده شد
شد چو از جان بر ولایت مرم
وان قوی میکرد بر خون رشت
با عصا و میخراتی بس فروز
ساخت ملکش ای همه ز رفوز
زان کلم کرد پس با حق بطور
هفت بو کشته گشت با جان
گشت و ردش نام حق لا موت

[illegible]

وادی حیات
مغنی در معانی
حکایت حال
محبوب در محبت
معدن ملکوت
معدن ملکوت

و نفوس علی مسخر
و مغرب غروب مولف
و مخالف این آیه نازل
و همین معنی است
الباب فی غلامی

اعلیٰ بایب بود و خلفا
نورس و علو باد حفظ
که معانی است در کوه
افق بعد از حسن
غرض و قلب که شمع

از آن اشعار که در این کتاب است
و این اشعار را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

از تو میخوانیم جانی که میسیم	ما نه از بهر اعانت آدمیم
ما که باشیم ابعین کائنات	جمله در ویشیم و محتاج فقر
لیک جان خواهیم آفرین کنیم	جمله از جان بنده فرمان کنیم
گر و سربالاشنشه کاکروه	هر یکی نسبت بشخص من
جانشانی همش در راه عشق	جانشانیها زادم تا رسول
از اتم نسبت بجان هر یکی	از شما بگذشت و یک نام است

عرض حال نمودن ملائکه با انجناب و
تماسی یاری نمودن و جواب

در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

طبیعت
از آن اشعار که در این کتاب است
و این اشعار را در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب
نویسید و در این کتاب

ان بر کزیده حضرت رب الارباب

پس ملا یک محو و میخویش اندر
کایو خودت موجد امکان ما
گر چه از عشق تو بانی بر اویم
گر چه ما را قوه ان نقل نیست
لیک عشقت جان را داد بود
جبر سل آن شوای قدسیان
به پس نوز افتاده اندر بحر
از حق اداب عبودیت نیست
چون بذات بیثبات شد و خیل
همچنین هر یک ازین جانان
تعلیمی در عهد و پیمان تویم
با نکردیم از پی یاری نزول
بلکه تا تجدید بهمانت کنیم
گر چه عقل ما ست عاشق و اصد

کر چه در هرت بسی حکیمیم عقل اری کر چه اعلاست پس شاه سر برداشت کای فلکین بند کیهامی شما در خدمتیم هر کرا حق داده نوعی زندگی چون شما از نور عقلی زنده ای میت از هر شما تکلف عشق عاشقانرا نیست بر عقل پیوستن	لیک ایتم اینکه بایست غنیم پیش اده عاشقان خاستن وسی مجر و از مزاج خاکین تا بخت و هم قبول حضرت کرده تکلیفش در آن بر بندگی در مقام عقل ما را بنده ای قامت تا را سر و تشریف عشق بهر فرمانند یکجا چشم و گوش
--	---

خطاب آن سلطان انس و جان
بجریان و شرح مسنده قابلیت
اشیاء در ضمن بیان مطلب در باب

مان یاز غرض باشد حاجت چون شما از این عناصر فصد	مشرقم من بر ضمیر نیست خالی از عقیده اما مخلص
---	---

که از زبان این بزرگوار
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل

که از زبان این بزرگوار
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل

که از زبان این بزرگوار
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل

که از زبان این بزرگوار
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل
نمودن هر چه در دل

پس بجه خویش هر کس بند است
طالب از دنی از حد کاوت است
این طوبیت آبر دادیم ما
فعل اب افتادگی و نرمی است
آتش از خواهد طوبیت هر
خاک را جایی سکون نهاده ایم
خاک باید ساکن بر جا بود
باد کمر ساکن شود از یاد رفت
هر چه را تعریف در حد خود است
نور کر روشن نباشد ظلمت
را که ظلمت هم بود بر جای روشن
نور و ظلمت با وجود از یک است
رتبه ظلمت پی تاریکی است
نیست درستی مخالف بند
هر عرض علت و خاصیتی است

کوشش استماع است ایمو
گزیببند دید چنری ای
وید باکوش ارچه ارد کوجو
وز تو کوئی ایند و راد و پشی
چون نمیزد میان چشم و کوش
فانده ایند و عقلت عاده
غیت مموخا ای کوش جا
نسبت هر دو بر عقل فیر
عقلرانه کوشن باشد نه بصیر
بصیر و مموخ پیش او بکیت
لاجرم مبدید چشم مصطفی
پس یقین شایک بشفت
لک در هستی مرا تبه قائم
رتبه حیوان بود غیر از نبات
رتبه ابست نرمی و خوشی

به دیدن چشم را خواهی کرد
 که در آید موی بر جای بصر
 لبک کی کر عرف از دید شوق
 این سخن از ضعف عقل و تنگی
 نیست غیر از عقل گرداری بوش
 ورنه این هر دو تر است یافته است
 هم نه اندر چشم جای مبصر است
 و آن میزنند آنچه را دید و شنید
 بلکه جمله چشم و گوش است آری
 چشم و گوش نیست که از این است
 هر چه را از پیش میدید از قفا
 چون دوستی نیست چه عالی است
 ز آنکه هستی را بحدی قائم
 و آن نبات الهی است آری
 رسته ناز از حراق و کشتی

[illegible]

انسان کے لیے یہی سب سے بڑا نقص ہے۔

خود دانستند فاضل از
الکلیه افاض در همه
صفت های انک او بود
قدری از خود بود

[illegible]

514

همچون این شبه های جایجا
 چون تعدی کرد از حد عالی را
 در حد خود مایش مارا و در
 هر که دارد حد خود را یار است
 ماری ما کرده او در انتقام
 ترک او بر امر ما افزودن است
 دارد از بهستی تنهای عدم
 تا بیانی نکته مار را بخلاف
 خاک باید گشت مار را هوا
 ترا که هر خیزی بجای خویش است
 آب جای آتش آتش جای او
 خود حلولی زین بیان دارد و جوس
 انجمن گاندر خاصه ساری است
 لیک اندر نفس مانیکو بود
 با بهین بران تناسخ طلست

رفته است با آتش سوا
 هر یکی اندر حد خود عالی است
 این سخن را نیست حدی شعرا
 از حد خود جستن افزونی خطا
 سنگ کرد در حد و باشد دم
 یاری مادر حد خود بودن است
 و آنچه ادا فرود بر حکم قدم
 نکته مار بکشت بین شو شکار
 حد خود را اگر کرد آتش با
 پس چیز دیگر دهنه آتش است
 و رتق کوفی می رود در انقلاب
 این بود بر جادوی ذریغی
 گوید او در نفس هم این جاست
 انقلاب اندر خاصه کرد
 گریانت بر تاسخ مایست

و له ایضاً
ای آنکه غذای خوشت را نمی
خوردی پس از آنکه تو را
کویند غذا را به صاحب طعام
حاضر نزدانی که گوایم
عرف ال

یہ کتاب مولانا محمد علی صاحب دہلوی کی تصانیف میں سے ہے۔

ولم ا
انني عسري زاد ووطا
بودي غطر ايام غايت
حب محمد الجويش ميديان
نور عظمت سلاز پير
حرف
از سخن کز کلام
حق که بجا کلام
کلام که بجا کلام

در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

پس چه چیز است اندر خویشتن
همچنین که آب بر آتش زنده
و بیکر این که عاقلی لایکون است
یا که باید روز باشد یا که شب
روز خواهی گوئی از وی رود
و در تو گوئی قابلیت از کجاست
از کجاست آنک که آتش است
این تو می بینی که عقلت آید
بست آبادی بود هر جا
حق تعالی از پی اظهار جو
کرد و شستی وجود را قبول
کی بدی که بود شستی بی نکل
پس بد مطلق نباشد در جا
از حق نظمت قبولش نکرد
خفت اندر خود و بس فرات

از نند بر آب آتش کند
همچو آتش ریشه خود می کند
زانکه هر شئی بجای کن است
روز شب هم محال است
و در شب این تاریکی و آتشی
این آتش یکسان یکسان است
و اندک آباد و اندک مخراب
و در نه هر خدی بخوابد نیست
و انحراف به عدم یعنی نبود
چون بر آتش که در سال و جو
هم ندارد از قبول خود نکل
یعنی و آن قابلیت قبول
بد نیست باشد اینرا هم بد
خواندن او را بد زحل و خمر کی
گرچه نیست بر تو خوار و است

احسان

بعضی از کتب
در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

بعضی از کتب
در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

بعضی از کتب
در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

بعضی از کتب
در این کتاب از عبادت و ادب
مسلک است و بعضی از کتب

ایضاً

گر بند صفت ترا خا بر نبود
قدر هر چیزی بضدش ظاهر است
پس وجود چهل هم نیکو بود
گر نبود این چهل علمی برسم نبود
گر تو بد را ضد او بینی میسر
پس دقیق است این کلام تو
اب و آتش ظاهر ضد هم اند
اخر اقمار را اندر عیان
این طوبت از چند دانستی
با تو گرایم هر دو بی نسبت
در طبیعت هست او بر یک
گر نبود از جنبه نافرقت
با جنبه خاک اینی نیکو شد
ز اب کی کردی طوبت او فهم
در نبودت آب طبع ندان

روشنی نور و هم بد می نمود
نقص علم از جهل نبود با هر است
نیکیش ثابت بضد او بود
ز آنکه بر ضد است آشیا را نمود
و یقین کوئی بد را نیست
باش حاضر تا لغز و فهم تو
با طنا با هم ولیکن تو ام اند
چون طوبت در جواب آن
با حصار ترا زان تن این بیاب
کی ترا مفهوم هرگز میشدند
چار عنصر جمع و با هم جمعه
کو بود در طبع بر عارضت
کاین شور را حق از وی نوشت
گر چه طبیعت است با هم از آب هم
کی نمودی که ز آتش اخرق

نزد آنکه در نزد از دل
نمود علم را با علم
از خلق به بندید تا از تو
بدل در لاله اله است

وله

ای آنکه دو عالم را احاطه
شما همه را خود از خود
با آنکه زلف خورشید
نمایان از آفتاب

نظم اخلاص
وله

ای خود را خود را
حاکم ملک لطف
حاکم ملک لطف
حاکم ملک لطف

جذبۀ انبار و خاکست در نهاد
جذبۀ آب و هویت همچین
پس بهم ان چار عنصر منضم اند
آتش از چرخ زاب میگرد و بتا
همچین باشد پناه باد خاک
صورت آ از چرخ آتش ابد است
سایر اعضاء در این همچین
استحاضه معنوی را در شهود
کاشش و دت هوش و کوشی
محرم این هوش خبر هوش نیست
پس حقیقت نیست ضدی وجود
در حقیقت حدت اندر وحدت
که تو بینی اختلافی بر حلا
این مخالف در بلند و پستی است
مختلف شکلند این نقش و صفا

عیاید همچنین ادراک باد
 میکند درک پیوسته از طین
 بهد کرد را در مد مستلزم
 ایک در معنی است او را نشاء
 ظاهر از چه خاک از و کرد و بلا
 ایک در معنی معینش بحد است
 بهد کرد را جمله یازند و معین
 که در اضداد است مخفی و انجود
 تا بیایی این بیان را موبو
 مرز بانرا مشتری خبر گوشت
 نسبت اضداد باشد بر شو
 اختلاف عارضی در کثرت
 بر تو باشد نسبت ان اختلاف
 اختلافی در نه کی در هستی است
 که خلاف افتادشان فعل و اثر

ای کفر خفی را سالت بگو
منه از این عالم فواید بگو
فون جمع بر تو ای کفر خفی
که در این کتب بطلان
و
دست

و
الحی که مذکور می باشد در بعضی نسخ
در کتب و اسناد و نسخه های دیگر
در کتب و اسناد و نسخه های دیگر

حرف الميم
لكن لا يكتفى بكونه ميم
كما في وكالتي ايمان و
الكاندن غلى ايمان و
مكذرا طلع كذا ان
و ك

بانی اکر آبادی بنی و خارج
کجاست اگر اندامه از بی کج

این منی که منهدم شود
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی

پس بجز در دروغی مختلف الفت اندر آوازش معصوب در میان آن اختلاف نیست چون کنی بروی از کرب جمع اختلاف است نیک و نیکری چون تو باشی در حد خود بخلاف اشتقاوت هم سخن شنیدنت با هم اند اندر حقیقت تلف	کر که عفت مستقیم و مستویست کر چه انهم در حقیقت الفت است اختلافی فی فی بیسی در وقوع انکه شبی راز جدیرون کی نیست اندر اصل و فرقت اختلاف و در حد خود روی بر تابد نیست
---	---

در معنی السعد سعد فی بطن امه
 و الشقی شقی فی بطن امه

خفعا لی چونکه ارسال جو بر و خودی بر قول او نیست و آنچه بردار و صف بهستی بر چه بهستی یافت از سلطان جو کشت برستی طوطی صف	کرد بر اسباز و طوطی جو بهستی از روی تخم خویش نیست لازم آمد بهستی را بهستی متصف بر و صفی امدار جو و آن است یافت بر خاک است
--	---

بسیاری غزل و ملک معراج
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی

معنی که فلان درین خفا
 با دارا اما آنحضرت
 من استر از خودیست
 شوی به عشق از کمانی

ای که منی که منهدم شود
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی
 با کزانی از کمان اولی

حرف

صفتی است که در این کتاب مذکور است

این صفتی است که در این کتاب مذکور است

کشت بر تکلیف هم وصف بشر وصف انسانست پس این بندگی هم ز تکلیفش خداوند رحیم تا بگوئی که چه این تکلیف خاص زیگانه نروان در جهان بچشم در وجود آدمی یکجا نهاده چونند و عالم کشت باز را خدا و پس استقامت در رست پیش ازین ای صاحب قلب سلیم پس انسان هر که شد در راه حق رهبر و راه خدا باشد سعید بطن اتم تست سر خستید	زانکه انسان را شرف اندک انگارد و عجز و سرافکندگی رهنما شد بر صراط مستقیم یافت از حق بهر انسان اختصاص هر چه را موجود فرمود از کرم پس بجهله ممکناتش حکم داد کرد پس تکلیف خواندش بر صراط چونکه خارج شد شقی و البته است گفتمت شرح صراط مستقیم کشت جانفش محرم درگاه حق و انشقی آنکس که از ره باشد که ترا در بطن او باشد قرا
--	---

ایضا

این صفتی است که در این کتاب مذکور است

در اختیار جبر کرد هم پیش ازین مرزا اگاه تا دانی تعین	حد تو پس یقین تکلیف است
---	-------------------------

این صفتی است که در این کتاب مذکور است

22.

[illegible]

تو شقی بی تاقل بید ز کب
ویند و هر یک عارض ذات تو
ناشی از فعل تو و در تو در است

جای تکلیف از هر تبت تک
ای سعادت و شوق و دود
آذانی کان جای دیگر است

رجوع بکتابت زعفرانی و حبشیان

مر مرا در برد و عالم باوری
بهست در فطرت سجد و با فرد
زا کنه باشد هر کرا قد مقام
پس سجده خویش با ریا و نر
جمله اشیا در حد خود و فتنه
زان و د از حد خود مردم برو
چون نهاد او را جادای ای سر
حد آدم چون نثار د عالم است
از سعادت بهره نبود جو سکن
و استقامت در صراط و حدت

در سعادت غفرانیک آخری
هر که دارد حق خود را بیدرو
یار باشد اشیا پس نام
وز حق خود هم تعدی ناورند
خبر نی آدم که عین قانع
حق آدم چون بود از شافرون
بست آن تکلیف خود حق بشر
بل جدا اندر حق خود قائم است
و آدم از بیرون و داز خویش
حق آدم بند که طاعت است

عرف الخا

ایمان من ای نیکو شایسته
دشمن و جان من دشمن
خبر و کار خود را بیاور
و تو بهر دوهار کردی

نوعی که بین اندک و کثرت
حکمی که در میان کثرت و اندک
عقل و دل و حکمت و شکر
حرف و اندک و کثرت
و از حد و اندک و کثرت
و از حد و اندک و کثرت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

وله اسباب
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

ور تو کوئی این بر دهن توسع است پس ترا تکلیف لغو است و ستم که تو بودی در عمل بی احتیاج غیر بختاد و دوستی در کربلا ایضا ذبانه اسلطانیدن بهم حد و در قتل شه مجبور بود صاحب این عطا دان گشته است هن بر و زعفر که حد جن کی است	بسم سعادت هم شقاوت از خداست سرزند هرگز کجا لغو از حکم کی ترا تکلیف بود از کردگار کس نبود از قابل امر خدا لغو میکردی نما پس معین پس مواخذ نیست حق معذور بود کاهو جاج او ز حد بگذشته است انچه آدم داند و خدای است
--	--

خطاب اسلطان لولاک با افلاک

ما شما حاجت عرض چیست از تو زیان نیست اگر دهن بگوین این با مر خود کنی یا حکم توئی مختار چرخا در روش که ترا بود احتیاری در دنیا	زود تر کوی بر و بر جا هست در بر استی که کردی سز نکون صیت کار تو بین تا حکم مانا بکمت بر رفتن پرورش کردی از اصل امانت چون
--	---

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

الف

ان امانت بود و تر اختیار
پس کنون هم اختیار می نوشت
آنچه را کردی تو از حشمت
حشمت آن کرده بر تو بود صفت
که مطیع امرائی در مدد
که چه چون کوئی تو سرگردان
زانکه هستی اختیار از دست تو
که چه این بی اختیار بی گشت
بیقراری تو از مجبوری است
در دشت هستی و نامختاریست
چون ز میخانه برون رفتی نوشت
اهل عالم از آن روی مسوی
بچه مستان سو بواقعی نهی
گفت چو از میخانه مستی خال شد
اختیاری بر تراماری حویست
که تو زان اشتقاق کردی اشک
بر تو تکلیفی نباشد روایت
قابل و حامل شد آن چهل
زان انسان گشت این تکلیف
رومان انسان ماند نمی بماند
لیک بنوی قابل چو کان ما
میردی بی اختیار دست تو
لیک از کس اختیار هم در دست
بیقرار آن عشق نوری است
بست خود ظاهر کج ز قمار
در روشفت اختیار هم زد
هر دمی ضرب المثل در کج روی
که پشت و که برواقعی نهی
تسخر و باز یک اطفال شد
رو که ز قمار تو فی باز یک نیست

انانکه به عقل و ایمان
و انان که به ایمان و ایمان
اکاه نیکند از اسرار
چرا ان بکمان نیکند از اسرار

که جهان بی امانت
و بیابان بی امانت
و بیابان بی امانت
و بیابان بی امانت

عظیم فروز و عظیم فروز
عظیم فروز و عظیم فروز
عظیم فروز و عظیم فروز
عظیم فروز و عظیم فروز

الخطیب

کرتوا از رفتار خود مانی بامر
این زمین هم در سکون در قرأ
ز آنکه او هم خوتو بخندین بگو
ماند از اصل امانت در ستوه

خطاب باز زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبش
خود ترا دادیم ما حکم سکون
کز ترا بود اختیار بی انقباض
در سکون چون نیشی مختار تو
بر دبار می تو نبود از اختیار
اختیار ما که در قدرت سر است
ترک خود کامی کوبیر کامش
بست مختار آدم کامل عیار
لاجرم در عشق مامنت نرشد
با کمال چنتبار از عشق یا

چیت مرا قاده جان داشت
چو ز رویی بنحکم و حد خود برون
ان امانت انکرو چی چون قبول
بل ترزل را همان از کار تو
در اختیار ما تو کشتی برد با
بر تو و بر آسمانها لنگر است
اختیاری نیستت آرام باش
کان امانت یافت بروی انحصار
محرم با در هزاران ارزشد
ترک جان سرکندی اختیار

بسیار از این سخن که در میان مردم
نفسان او در این سخن است
بسیار از این سخن که در میان مردم
نفسان او در این سخن است

چون باری که در این سخن
نفسان او در این سخن است
چون باری که در این سخن
نفسان او در این سخن است

در هر یک که باری که در این سخن
نفسان او در این سخن است
در هر یک که باری که در این سخن
نفسان او در این سخن است

ای که در این سخن که در این سخن
نفسان او در این سخن است
ای که در این سخن که در این سخن
نفسان او در این سخن است

ای که در این سخن که در این سخن
نفسان او در این سخن است
ای که در این سخن که در این سخن
نفسان او در این سخن است

تو نداری باش آرام ازین
 این زمان یکجا بری خود فرو
 شانه وز دیدن زیر بار است
 که ز طفلانست برپا نقش
 که زنده عشاق را هر دم صلا
 زیر بار عشق آید همچو کوک
 که بنصلا ی عشق باشد در سج
 بر شکوه و وزن و ثابت بوند
 در حد خود باید او باشد جام
 یا بر آن است از هستی فنی
 همچو سابق حفظ معدنها کنند
 جایی خود گیرند و بندگان
 با شما لطفم بود زین بعدش
 کنج قارون فعت کردون هم
 بر شمار فعت هم تا زنده آ

آری آری حاصل عشق آری
 ابل خود را ور که داری آرز
 اختلاف اختیار و کار است
 تو مشو زین مالهای اعطش
 باک عشقت اینخودش بنصلا
 تا که باشد بن جان ملک
 تو ز باک العطش بر خود هیچ
 کو بهار را کو کای خود دروند
 نیست بر شک تکلیف جان
 هر که امیر است دل معدنی
 در فن خود باید ابر با بوند
 فیض ما زانها نیاید انقطاع
 من ویدا یکو بهار جایش
 هر که امیر اشکوار افزون هم
 چون شما در مهر من پاینده آ

ایضا
 زانکه که مو عین جان من
 صوفی که در جاکالت خویش
 فوس که مردان فخرش
 ششم کی از دوشش بود

ایضا
 ای زار از آنکه بر او دراک
 و هم به غفلت
 در نوین با غفلت
 که سبب با غفلت

و کس که می کرد بر حیدر
 و کس که می کرد بر حیدر
 و کس که می کرد بر حیدر
 و کس که می کرد بر حیدر

الغنی

خطاب بحر افرین بدربار

بحر با طبعان در او رسیده
 گروه خون عاشقان مرده جوش
 از برای عشق این خونها شد
 عاشقان را نقد جوش دست
 تا توانی که دل عاشق بگوش
 عاشق دیوانه را ز دیوانه جوش
 بحر خون کرده چشم عاشقان
 هر شکار از عشق بهره گشت
 بحر را عیبت عشق از انچه
 جوش و لها بهره باران
 خاصه ایندی که بحر و جوش
 وان نهکانش همه دریا کنند
 این مثال بحر را بر کف نزن
 بحر چو پیش بحر جان ما

جملگی بر جای دساکن رویا
 مرثما بنهید اینجوش و خروش
 روی شست از موج خون دریا شد
 جوش و طبعان شاهی صفت
 بحر را بنود چنین جوش و خروش
 بر دماغ و گشت سر تا پا جوش
 کرده طوفان بحر را جوش
 پیش بحر جان عاشق زهره
 بهره شیران شد از امر و زار
 جوش و بار که بخوا چاره کرد
 باهی جوش جلال و سطوت
 با طنا دریا بظا هر سالکند
 توجه دانی سردر یا کف نزن
 نیست و جیت طوفان ما

الغن

فان کما فی الدنیا
 فان کما فی الدنیا
 فان کما فی الدنیا
 فان کما فی الدنیا

الغنی

وان یابون
 وان یابون
 وان یابون
 وان یابون